رؤیایی که در مادرید جا ماند

نویسنده: راحله قاسمی

تاریخ انتشار: ۱۹ آبان ۲۵۸۵ باستانی برابر با ۱۰ ماه نوامبر ۲۰۲۶ میلادی



وقتی هواپیما از زمین بلند شد، سارا دیگر خود را خانم دکتر نامید و خوشحال از این‌که از خاورمیانه به جای دوری می‌رود سرش را به شیشه تکیه داد و به تهران نگاه کرد که زیر ابرها گم می‌شد. هجده سالش بود و رؤیایی بزرگ داشت: می‌خواست پزشک شود، درس بخواند و روزی با مدرکی معتبر به ایران برگردد. نزدیک به دو سال اسپانیایی خوانده بود و مطمئن بود سخت‌ترین بخش راه که تسلط بر زبان بود را پشت سر گذاشته است.

ماه‌های اول با شور و هیجان گذشت. خیابان‌های مادرید و کافه‌های شلوغ برایش جذاب بودند و عکس مادرش را کنار میز مطالعه گذاشته بود؛ زیر آن نوشته بود: «روزی برمی‌گردم و دکتر می‌شوم!»

اما دانشگاه با تصورش تفاوت داشت. درس‌های علوم پایه سنگین بودند و استادها با سرعتی درس می‌دادند که فهم اصطلاحات تخصصی و یادداشت‌برداری هم‌زمان را دشوار می‌کرد. سارا شب‌ها ساعت‌ها درس می‌خواند، لغت‌ها را می‌نوشت و جزوه‌ها را مرور می‌کرد، اما این درس ها زبان تخصصی بودند و با محاوره‌ای که یاد گرفته بود خیلی فرق داشت نمره‌های اولین امتحان‌ها بسیار پایین‌تر از انتظارش بودند.

نتایج بعدی هم بهتر نشدند. کم‌کم ترم‌های بعدی از هم‌کلاسی‌هایش فاصله گرفت چون آنها کشور او را تروریستی می‌دانستند و با او زیاد گرم نمی‌گرفتند او دیگر حوصله هیچ‌چیز را نداشت. زمستان که می‌رسید، شهر مادرید برایش به شهری سرد و غریبه تبدیل می‌شد. از شدت سرما و کمبود و گرانی انرژی شبها را باید در خوابگاه دانشجویی، در کیسه‌های خواب سپری می‌کرد، دیدن خانواده‌هایی که کنار هم غذا می‌خوردند، او را به یاد خانه می‌انداخت؛ به یاد مادرش، پدرش و برادر کوچکش. آن‌جا کسی نبود که در اتاقش را باز کند و بپرسد چرا ساکت شده است؟

در تماس‌های تصویری، مادرش می‌پرسید: «درس‌ها چطور پیش می‌ره؟»

سارا لبخند می‌زد: «خوبه مامان، دارم تلاش می‌کنم.»

اما حقیقت این بود که ساعت‌ها به کتاب بازشده خیره می‌ماند، صبح‌ها به‌سختی از تخت بیرون می‌آمد و شب‌ها با گریه می‌خوابید. دیگر از نمره‌های بد نمی‌ترسید؛ ترسناک‌تر این بود که احساس می‌کرد نیرویی برای موفق شدن در او باقی نمانده است.

یک روز آقای لئو نام استاد بافت‌شناسی، از او خواست بماند. گفت باید روش مطالعه‌اش را تغییر دهد و برای ادامه تحصیل جدی‌تر تلاش کند. حرف‌های استاد ابتدا منطقی بود، اما سارا دیگر نمی‌دانست چرا با وجود این‌همه تلاش نتیجه نمی‌گیرد استاد از هم‌صحبتی با او خوشحال بود با نگاهی تشنه دستش را نوازش کرد و صورتش را به صورت او نزدیک کرد و پیشنهاد داد اگر در ماه،شبی مهمان او باشد و به خواست او تن بدهد نمره‌ی قبولی او را امضا می‌کند!

سارا سکوت کرد و از جا برخاست و با بغض و تپش قلب بالا به سرعت از اتاق استاد دور شد او یک تلنگر عمیق خورده بود و همین موضوع باعث شد در عملیاتی کردن فکری که در سرش بود مصمم‌تر شود.

باران می‌بارید دلش برای برگ‌های زرد و نارنجی پاییز خیابان‌های تهران خیلی تنگ شده بود بی‌آنکه چتر باز کند گریه کنان تا خوابگاه رفت، لباس خیسش را عوض نکرد و روی تخت نشست. تلفنش را برداشت و شماره مادرش را گرفت، اما انگشتش چند ثانیه روی صفحه ماند. اگر تماس می‌گرفت، دیگر نمی‌توانست وانمود کند همه‌چیز خوب است. اگر حقیقت را می‌گفت، شاید صدای ناامیدی را در صدای مادرش می‌شنید. اگر می‌گفت می‌خواهد برگردد، شاید مجبور می‌شد با چیزی روبه‌رو شود که ماه‌ها از پذیرفتنش فرار کرده بود.

تماس را برقرار کرد.

مادرش با شنیدن صدایش پرسید: «سارا؟ چی شده؟ صدات چرا این‌طوریه؟»

سارا به دیوار روبه‌رو خیره شد. طبق عادت می‌خواست بگوید چیزی نیست، اما کلمه‌ها در گلویش گیر کردند.

«هیچی نیست مامان... فقط خسته‌ام.»

مادرش سکوت کرد. سکوتی کوتاه، اما آن‌قدر آشنا که سارا فهمید مادرش باور نکرده است.

«سارا! به تصویرم نگاه کن چی شده؟»

سارا تلفن را از گوشش فاصله داد و به تصویر مادرش نگاه کرد و بغضش شکست.

«مامان! من خسته‌ام. خیلی خسته‌ام. دیگه نمی‌تونم.»

مادر چیزی نگفت. فقط نگاهش کرد.

و همین سکوت کافی بود تا سارا دیگر نتواند خودش را نگه دارد.««نمره هام بده. هرچی می‌خونم، انگار هیچی یاد نمی‌گیرم.» شب‌ها خوابم نمی‌بره، صبح‌ها نمی‌تونم از تخت بلند شم. از دانشگاه و آدم‌هاش می‌ترسم. از رفتن سر کلاس می‌ترسم. حتی وقتی کتاب رو باز می‌کنم، حس می‌کنم مغزم قفل شده.»

صدایش می‌لرزید و کلمه‌ها با گریه بیرون می‌آمدند.«من بهتون دروغ گفتم. هر بار گفتید درس‌ها چطوره، گفتم خوبه

خوب نبود مامان. مدت‌هاست خوب نیست.»

مادرش دستش را روی دهان گذاشت، اما سارا پیش از آنکه چیزی بگوید، ادامه داد

دلم برای خونه تنگ شده. برای صدای شما، برای غذای خونه، برای اینکه یکی در اتاقم رو باز کنه و بپرسه چرا ساکتم. اینجا هیچ‌کس نمی‌فهمه من چی می‌کشم.»

مادرش با صدایی آرام گفت: «کاش زودتر می‌گفتی.»

«می‌ترسیدم ناامیدتون کنم.»

«تو دختر منی، نه نمره‌هات و نه دانشگاهت.»

سارا چشم‌هایش را بست.

مادر ادامه داد: «اگر برگردی، شکست‌خورده برنمی‌گردی. برمی‌گردی پیش ما، این دو تا با هم فرق دارن.»

سارا سرش را تکان داد، اما هنوز چیزی درونش مقاومت می‌کرد.

«ولی بابا چی؟ این‌همه تو این همه تحریم، هزینه کرد برام مرتب یورو فرستاد. همه به من افتخار می‌کردن. من گفتم می‌رم پزشک می‌شم. حالا اگه برگردم، همه می‌گن نتونست.»

مادرش گفت: «بذار خودت با بابات حرف بزنی.»

چند لحظه بعد پدرش پای تلفن آمد.

سارا صدای جابه جا شدن صندلی و صدای سرفه پدرش راشنید قلبش تندتر زدانتظار داشت پدرش بپرسد چرا بیشتر تلاش نکرده؟ چرا زودتر نگفته و چرا می‌خواهد همه‌چیز را رها کند؟

اما پدرش فقط پرسید: «امروز چیزی خوردی؟»

سارا میان گریه خنده کوتاهی کرد.

«بابا! من دارم درباره برگشتن حرف می‌زنم.»

«می‌دونم.»

«ممکنه دیگه نتونم ادامه بدم.»

«می‌دونم.»

«ممکنه برگردم و همه‌چیز خراب بشه.»

پدرش کمی سکوت کرد و بعد گفت:«سارا، من تو رو نفرستادم مادرید که ثابت کنی از سنگی، فرستادمت که فرصت داشته باشی رؤیات رو دنبال کنی. اگر این راه داره تو رو خُرد می‌کنه، باید راه دیگه‌ای پیدا کنیم.»

سارا لبش را گاز گرفت و گفت: «ولی من شکست خوردم.»

«نه تو فهمیدی این مسیر، با این شرایط، قابل ادامه نیست.این با شکست فرق داره.»

«اما من قول داده بودم پزشک بشم.»

«قولت به ما مهم‌تر از خودت نیست. قرار نبود برای پزشک شدن، خودت رو از دست بدی.»

این جمله در دل سارا نشست. سال‌ها بود تمام توانش را صرف این کرده بود که ثابت کند می‌تواند بماند، دوام بیاورد و هیچ‌کس را ناامید نکند. اما حالا برای نخستین بار کسی به او اجازه می‌داد که ناتوان باشد؛ اجازه می‌داد بگوید دیگر نمی‌تواند.

باصدایی که به زحمت شنیده می‌شد، پرسید: «اگه برگردم، هنوز دوستم دارین؟»

مادرش بی‌درنگ گفت: «این چه حرفیه؟»

پدرش آرام‌تر، اما محکم گفت:«حتی اگر هیچ‌وقت پزشک نشوی، باز دختر منی. اما اگر هنوز می‌خواهی پزشک شوی، راهش تمام نشده. شاید فقط این راه، راه درست تو نبوده.»

سارا تلفن را با هر دو دست گرفت. اشک‌هایش بی‌وقفه روی صورتش می‌ریختند.

«من نمی‌خوام دیگه اینجا تنها باشم.»

مادرش گفت: «پس تنها نمون.»

سارا به اتاق نگاه کرد و با گریه گفت:«دلم می‌خواد بیام خونه.»

پدرش بی‌درنگ پاسخ داد:«پس بیا.»

این دو کلمه ساده، چیزی را درون سارا آزاد کرد. نه اینکه ناگهان همه ترس‌هایش ناپدید شوند؛ نه اینکه مطمئن شود آینده‌اش روشن است. فقط دیگر مجبور نبود برای ماندن، خودش را انکار کند.

آن شب، پس از پایان تماس، مدت زیادی روی تخت نشست. تلفن هنوز در دستش بود و صفحه خاموشش تصویر خودش را نشان می‌داد. از بازگشت می‌ترسید. از نگاه دیگران، از حرف فامیل، از پرسش‌هایی که جوابشان را نمی‌دانست. از اینکه شاید واقعاً دیگر نتواند پزشک شود.

اما ترسی عمیق‌تر از همه این‌ها وجود داشت؛ ترس از ماندن در جایی که هر روز کمی بیشتر خودش را گم می‌کرد.

سارا دفترش را باز کرد و روی صفحه‌ای سفید نوشت: «من برنمی‌گردم چون ضعیفم. برمی‌گردم چون باید نجات پیدا کنم.»

صبح روز بعد، برای نخستین بار پس از روزها، پرده‌ها را کنار زد. باران بند آمده بود. مادرید هنوز سرد و غریبه بود، اما دیگر مثل شب قبل بی‌انتها به نظر نمی‌رسید. سارا با مشاور دانشگاه صحبت کرد، درباره وضعیتش توضیح داد و چند هفته برای مرتب کردن کارهایش وقت خواست. هنوز تردید داشت، اما تصمیمش دیگر از سر فرار نبود؛ انتخابی بود برای اینکه دوباره بتواند نفس بکشد.

بلیت برگشت را خرید.

روز رفتن، اتاقش را مرتب کرد، کتاب‌ها را در چمدان گذاشت و دفتر لغت‌های اسپانیایی را در کیف دستی‌اش نگه داشت. پیش از خروج، کنار پنجره ایستاد و به خیابانی نگاه کرد که زمانی برایش نشانه آزادی بود.

از خودش پرسید: «اگر می‌ماندم، بالاخره موفق می‌شدم؟»

پاسخی نداشت. اما این بار ندانستن، او را نمی‌ترساند. لازم نبود همان لحظه بداند آینده چه شکلی خواهد بود. کافی بود بداند دیگر نمی‌خواهد در سکوت فروبپاشد.

وقتی به تهران رسید، مادرش در سالن انتظار، منتظرش بود. سارا تا او را دید، چمدانش را رها کرد و خودش را در آغوش او انداخت. مادر محکم بغلش کرد؛ آن‌قدر محکم که سارا برای چند لحظه احساس کرد تمام سالهای تنهایی از روی شانه‌هایش برداشته شده‌اند.

در خانه، همه‌چیز همان بود؛ فنجان ترک‌خورده روی میز، گلدان کنار پنجره و ساعت دیواری‌ای که همیشه چند دقیقه عقب می‌ماند. همین چیزهای ساده آرامش عجیبی به او می‌دادند.

بازگشت، مشکلاتش را یک‌شبه حل نکرد. هنوز گاهی با یادآوری دانشگاه و نمره‌هایش غمگین می‌شد و از قضاوت دیگران می‌ترسید. اما خانواده‌اش از او نخواستند فوراً تصمیم تازه‌ای بگیرد. سارا از متخصص کمک گرفت و به خودش فرصت داد تا دوباره توانش را پیدا کند. بعد، راه‌های ادامه تحصیل در پزشکی را در ایران را بررسی کرد؛ این بار با شناختی بیشتر از دشواری‌های مهاجرت،

یک عصر، دفتر اسپانیایی‌اش را از چمدان بیرون آورد. روی نخستین صفحه نوشته بود:

«برای روزی که دکتر می‌شوم.»

به جمله نگاه کرد و زیر آن نوشت: «هنوز تمام نشده است موفق خواهم شد.»